

ده جوی که آب رفته باز آب میره

هوآگرم است، مثل همیشه صدا های گنگ و مبهمی از دوربگوش می رسد. گاهی صدای جیک جیک پرنده ها و گاهی صدای فیرگلوله ها درهم می آمیزد. با این هم، همه جا آرام است. آرامش عجیبی است، توأم با دلهره. آرامش بعد از طوفان را میماند.

در جوار ده عاشقان و عارفان، کمی دورتر از جاده قندهار- هرات، امید و آزاده دست بدست هم داده، بغل جاده باریک خاکی نزدیک به ده که چیزی بجزدیوار های نیمه ویران، درختان سوخته در آن به نظر نمی رسد، ایستاده اند. مادر و پدر امید و آزاده در قبرستان کوچکی که در بغل جاده قرار دارد، رفته و بغل چندقبری که نزدیک هم قرار دارند، نشسته و مشغول دعا کردن می باشند.

امید به هر طرف نگاه می کند و خانه را جستجو می کند که پدر و مادر درباره آن قصه ها کرده بودند، خانه های همسایه ها، میدان باصفای ده، نهری که درست از وسط ده می گذشت، مکتب ده درختان توت بغل نهر ولی هیچی نمی دید، بجز خانه های ویران، آب ایستاده که به نهر جاری شباهت نداشت و بوی متعفن و آزار دهنده از آن دور ها به مشام می رسید. تنه های نیمه سوخته درختان که اصلاً برگی نداشتند، بجای خانه ها، تلهای کوچک و بزرگ خاک و خشت و چوب در هر سوبه نظر می آمد، میدان باصفای نه که تقریباً همه جازمین هموار بود اما در بین آنها خانه های گلی ویران، دیوارهای سنگ کاری شده که فقط سقف نداشتند، برجسته تریه نظر می رسیدند. آزاده که نیز به تبعیت از برادر به اطراف می نگریست، از امید می پرسد:

او خانه از کیست که جور و تیار مانده؟

امید نگاهی عمیق تری به آن می اندازد و بعد از کمی دقت می گوید:

جور و تیار که نماده، ببین چت نداره در گرفته که دیوالهایش سیاه شده ولی راستی خانه کی بوده؟!

آزاده که تازه متوجه جای خالی سقف ها شده بود سری به علامت تصدیق تکان می دهد و در حالیکه نگاه دقیقتری به ساختمان سنگ کاری شده می اندازد، معلوم می شود که بسیار دلش می خواهد بداند صاحب آن خانه کی بوده.

امید پیش خود فکرمی کند که شاید این همان منزلی است که پدر و مادر، آن همه در موردش تعریف کرده بودند، اما باز متردد می شود که چرا خانه های دیگران گلی و از پدر و مادرش، سنگی باشد هنوز غرق سیر به این دنیای عجیب و غریب می باشند که صدای پدر آنها را بخود می آورد:

خوب بچا بریم!

امید و آزاده همزمان صورت های خود را برمیگردانند و پدر و مادر را که در حال برداشتن بکس های سفری هستند می بینند. آزاده مجدداً نگاهی به قبرستان و آن قبوری که پدر و مادر برایشان دعا می کردند، می اندازد و می پرسد:

- اونا کی بودند که برای شان دعا می کردن؟

پدر و مادر نگاهی بهم می اندازند و بعد پدر شمرده شمرده می گوید:

پدر و مادر و برادر جوان مه کاکایت توریالی- پدر و مادر، مادر جانت باخواهر جوانش خالت عقیفه، در اینجا دفن استن.

آزاده متعجب می شود و می پرسد:

چرا همگیشان مردند؟

مادر با آرامی، طوریکه میخواهد موضوع را تمام کند می گوید:

دخترم، آدمها میمرن دگه.

آزاده قانع نمی شود و دوباره می پرسد:

جوان هام میمرن، مثل پیرها؟

مادر با لالتکلیف می ماند و میگوید:

اجل هرکس که رسید میمره، و برای اینکه بحث را تمام کند می گوید:

بریم دخترم، بجا که رسیدیم، گپ می زنیم.

آزاده که موضوع برایش مبهم تر شده، می گوید:
اجل چیست؟ از کجا می رسه؟ اوناره چطو کشت؟ و درحالیکه سخت مشتاق فهمیدن موضوع بود، نگاهی دیگری به قبرستان می اندازد.

مادر و پدر همصدای گویند: آزاده جان!
و بعد هر دو نگاهی به هم میندازند و پدر ادامه می دهد:
آزاده جان، بسیار چیزها اس که باید بفامی به وقتش برت قصه میکنیم. حالی حرکت کو که بریم.
امید بکس سرشانه ای اش را به شانه میندازد و آزاده نیز ذبه گک آب را می گیرد و هر چهار نفر به طرف ده حرکت می کنند.

امید همانطوریکه به ده نزدیکتر شده میروند دقیقتر به دیوارهای سنگی نگاه میکنند و بالاخره می پرسد: پدر!
پدر درحالیکه به سختی بکس های سنگین را حمل میکند جواب می دهد:
- بله.

امید درحالیکه همچنان متعجبانه به دیوارهای سنگی نگاه می کند، می پرسد:
- ای خانه کیست که دیوار های سنگی داره؟
پدر با یک نگاه سریع به دیوار های سنگی جواب میدهد:
- این مکتب ده ما بود که در دوره جنگ با روسها توسط مجاهدین، آتش زده شد.
امید متعجب تر می شود و می پرسد:

- مکتب را آتش زدند؟ مکتب جای بدی است؟!
پدر حیران می ماند که چه بگوید. بعد از مکثی می گوید:
- نه امید جان، بهتر از مکتب جای نیست، ولی...
- باز میماند چه بگوید. سکوت او طولانی می شود. امید صورتش را بر میگردداند و با نگاه استفهام آمیزی بسوی پدر می بیند و گویی دلیل قانع کننده برای آتش زدن مکتب ده میخواهد.
پدر بعد از مکث طولانی می گوید:

- اول آتش که در گرفت تروخشکه نمی شناسه ولی بدبختانه مکتب ها را عمداً میسوختاندند؟!
امید گیج و مستاصل می شود، و همچنان به پدر می بیند و بی صبرانه می گوید:
- خوب یعنی چه؟ پدر سرگردان و مستاصل ادامه داده می گوید:
یعنی که مکتب ده ما توسط کدام بمباران تصادفی نسوخته، که آنرا بدسته آتش زدند تا کسی نتواند درس بخواند.
تا امید میخواهد توضیح بیشتری بطلبد، پدر می گوید:

- راجع به ای موضوع بعدا صحبت میکنیم. و به سرعت گامهایش میافزاید. پیش و دنبال وارد محوطه ده میشوند.
سکوت مرگباری بر همه جا حاکم است. گویی زنده جانی در آن ده وجود ندارد. گاهی صدای پریدن پرند گانی که از وحشت وجود آنها از روی شاخه ها می پرند- سکوت را میشکند.

آزاده همانطوریکه دبه آب را بدست دارد، از قافله چهار نفری شان عقب تر مانده و بادقت به دیوار های فروریخته اطراف خود نگاه میکند. همه جا چه دیوارها، چه تیرهای سقف ها، تخته دکانها- تنه درخت ها- سبزه های لب نهر همه نیمه سوخته هستند و او همه چیز را سیاه و سفید می بیند، دیوار های نیمه دود زده و یا خاکی که با آنهم بدلیل تابیدن آفتاب سپید میزد، تیر ها، تخته های چوبی، و تنه های درختان که دیگر رنگ چوب را ندارند نیمه ذغال سیاه و بقیه اش سپید و پوینک زده هستند، چه مدتها بر آنها باران باریده و دوباره در پرتو آفتاب داغ، خشک شده اند، سبزه های لب نهر که مدتهاست خشک شده اند، قشر سپیدی از نمک آنها را پوشانده است و در پهلوی آب ایستاده که از گندیده گی سیاه به نظر میآیند، دورنگ سیاه و سفید. رنگ و رو رفته را بجای آبی زلال و سبز روشن نشان میدهند.

برای آزاده همه جا و تصاویر همه چیز مانند نقاشی های پنسلی سیاه و سفید میماند، که هیچ چیز رنگ طبیعی خود را ندارد. حتی سبزه، آب، چوب.
با عجله به آسمان مینگرد، گویا در مورد آن نیز تردید کرده باشد. اما علی الرغم پرتو افشانی خورشید داغ و درخشان، آسمان آبی نیلی است با لکه ها شیری رنگ ابر که جلوه خاصی به آسمان مید هد.
آزاده، آرام می شود و خوشحال از اینکه خوبست آسمان آبی را آتش نزده اند.

درست در وسط میدان ده که میروند پدر ایستاده می شود و لحظه متردد درحالیکه غم عمیقی بر چهره اش سایه انداخته، به اطراف خود نگاه میکند و گویی بار اول است که به آنجا آمده است. نگاه استفهام آمیزی به همسرش میندازد. مادر آزاده نیز که حال مشابه به شوهرش را دارد، عاجزانه نگاهش را میدزدد و بانگاه کردن به اطراف به پالیدن چیزی نامعلومی میبردازد. مرد بی طاقت می شود و آه سردی میکشد و میگوید:
- شریفه! کوچه ما کجا بود؟ ما که چهار کوچه داشتیم، کو، یک کوچه هم نیست؟

و مستاصل ادامه می‌دهد:

- پس خانه ما د کدام قسمت بود؟

شریفه که از تعجب دهانش باز مانده بود، افسرده جواب می‌دهد:

- ابراهیم جان! تو که نتانی بفهمی که در اینجا بدینا آمدی و بزرگ شدی، مه چطور میتانم بگویم .

پس از سکوت چند لحظه ای می‌گوید:

- ما از عمر امید، فقط ده سال می‌شه که از اینجا کوچ کردیم، در حالیکه مه تصویری از از ویرانه های صد ساله می

بینم !

ابراهیم نجوا میکند:

- نه بخدا یک ملک به هزار سال هم ایطو خراب نمی‌شه، نه بخدا!

امید و آرزو گاهی به میدان ده و دیوار ها و خانه های ویران اطراف نگاه می‌کنند و گاهی به صحبت پدر و مادر گوش می‌دهند ولی هچی نمی‌فهمند، جز اینکه آنچه می‌بینند یک واقعیت است و آنهم واقعیت تلخی که حتی پدر و مادر را افسرده و متعجب ساخته است.

پدر و مادر بار های خود را بر زمین می‌گذارند. پدر سمتی را انتخاب می‌کند و با قدمهای تندى به آنطرف می‌رود و مشغول واریسی اطراف اولین ویرانه می‌شود.

شریفه- امید و آزاده بطرف او نگاه می‌کنند و از کارهای او چیزی نمی‌فهمند.

ابراهیم دوباره بطرف میدان ده حرکت می‌کند. وقتی به مرکز میدان می‌رسد، درست سمت مخالف خود را برمیگزیند و بطرف خانه خراب شده دیگر حرکت می‌کند و باز به واریسی اطراف می‌پردازد و دوباره صورتش را به طرف میدان بر میگرداند و چشمان متجسس خود را به اطراف میدوزد و سپس بسوی مرکز میدان ده حرکت می‌کند شریفه که از حرکات شوهرش گیج شده است می‌پرسد:

- ابراهیم چکار میکنی؟ چرا میری میایی، دنبال چه میگردی؟

ابراهیم در حالیکه همچنان به کار خود ادامه می‌دهد، جواب می‌دهد:

- دنبال کوچه ما میگردم- دنبال خانه ما میگردم.

امید و آرزو که کارهای پدر برایشان بسیار عجیب و غریب می‌آمد، منتظر بودند که آخر چه می‌شود.

ابراهیم به مرکز ده رسیده و صورتش را برخلاف دو سمت قبلی که رفته بود برمیگرداند و بعد از کمی معطلی به آنسوی که چند دیوار خرابه که در امتداد هم قرار داشته اند حرکت میکند - نزدیک دیوار های خرابه می‌رسد و به ورندازی دقیق آنها می‌پردازد. اینبار علاقه مندی و دقتش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود و تکه های بزرگ دیوار را بادست به سوی دیگر میکند و شریفه همچنان با دقت حرکات همسرش را تعقیب می‌کند.

پس از چند لحظه، ابراهیم با خوشحالی زیادی فریاد می‌زند:

- شریفه ببین !

شریفه در حالیکه به او نگاه می‌کند، جواب می‌دهد.

چیره؟

ابراهیم تخته رنگه و رو رفته را از زیر خاک بیرون می‌آورد، که پر خاک و گرد است، ابراهیم با دستش خاکها را از روی آن تکه چوب می‌روید، نقوش و برجستگی های منظمی در کناره های چوب نمایان می‌شود.

ابراهیم بعد از نگاه دقیقتری، تکه چوب را بلند می‌کند و دوباره می‌گوید:

- ایره، شریفه! تخته های تخت سماوار حاجی سخی، همونای که غلام حیدر نجار برش جور کده بود- خود خودش است- مثل دیروز یادم است- چه نمای و چه صفای داشت!

شریفه به طرف ابراهیم حرکت می‌کند و امید و آزاده که کنجکاو شده اند نیز پیش و دنبال به طرف پدر می‌روند.

شریفه یادش آمد، سماواری را که سر کوچه آنها بود و هرروز ریش سفیدان ده بر روی تختش نشسته بودند. حاجی سخی را که با آن اندام مردانه و بلندش بر سر پارچال، روبروی سماوار بزرگ نشسته بود و آب در داخل سماوارش غل غل جوش می‌خورد.

ابراهیم همچنان به گرد رومی آن تکه چوب تخته سماوار حاجی سخی مشغول بود، گویی تکه طلا یافته است. اما راستی که آن چوب پیشتر از این ارزش خوشحالی داشت، چه ابراهیم با آن نشانی خانه و کوچه خود را یافته بود. آن تکه چوب در حقیقت قواله و آدرس جایداد او بود- آن نقش و نگار های هر چند از رنگ و رو رفته چوب هویت گذشته واصل او را بیادش می‌آورد. شریفه دستش را دراز می‌کند تا آن تکه چوب را لمس کند و کمی بیشتر در خاطره های گذشته غرق شود. ابراهیم چوب را به شریفه می‌دهد و خود که گویی نزدیک گنجی ایستاده است، در حالیکه نگاهش را به نقطه دروتری دوخته است بر روی همان خرابه گام بر می‌دارد و به پیش می‌رود. تو گویی چیزی عظیم الجثه را می‌بیند. و حالا فقط شریفه میدانند که ابراهیم چکار می‌کند- شریفه در حالیکه چوب را هنوز در دست دارد، ابراهیم را با نگاهش تعقیب می‌کند. امید و آزاده از کارهای پدر گیج شده اند و بدلیل احساسات پدر، تحریک شده اند، و منتظر اند که تا مادر آن چوب را به آنها بدهد. مادر دیگر به چوب نگاه نمی‌کند او در حالیکه سر جایش ایستاده است اما روح و روانش با ابراهیم همراه است و دارد در عالم خیال به درو دیوار منزلشان نزدیک می‌شود. خانه ی که او ابراهیم

زندگی مشترک را در آن آغاز کرده بودند. خانه که شیرین ترین خاطرات زندگی مشترک آنها در آنجا بوقوع پیوسته بود.

امید بی طاقت می شود، روبه مادر می کند:

مادر میتانیم ما هم ببینیم؟

شریفه، نشنید و جوابی هم نداد امید نگاه مادر را تعقیب کر چیزی نفهمید ودوباره کمی بلند تر گفت:

- مادر ما میتانیم ای چوبه ببینیم؟

شریفه بدون اینکه نگاهش را از ابراهیم برگیرد آرام چوب را بطرف امید و آزاده دراز می کند و خود بطرف ابراهیم حرکت می کند. امید و آزاده چوب را از دست مادر می گیرند ودر حالیکه یک سرچوب را آزاده گرفته و سردیگر آن را امید، به بازدید آن چوب پر نقش ونگار مشغول می شوند.

شریفه در حالیکه برروی خرابه ها به سختی راه حرکت می کند بطرف ابراهیم می رود ووقتی به پهلوی ابراهیم می رسد دستش را برروی شانه او می گذارد. ابراهیم غرق است. غرق گذشته، های شیرینی که بخاطر آوردنشان او را گرم می سازد، نیرو می بخشد.

بخود میآید و آرام دستش را برروی دست شریفه می گذارد، هر دو بدون اینکه حرفی بزنند، ساکت و آرام به آن دیوار های ویران مینگردند. هر دو به گذشته برگشته اند، به آغاز زندگی مشترکشان. دیگر خرابه هارا نمی ببینند. خانه ع را می بینند که هر گوشه وکنارش یاد آور خاطرات خوش و شیرینی برای هر دویشان باشد، ولی حالا هیچی بجزتل خاک ودو سه دیوار نیمه ویران از آن باقی نمانده است. هر دو سر هایشان را تکان می دهند و پیش ودنبال آه می کشند. در حالیکه ناامیدی ویاس برروح وروانشان سایه انداخته ، ناگهان ابراهیم دست شریفه را می فشارد و می گوید:

- اما ما خانه خوده یافتیم، خانه که از ما است!

شریفه صورتش را بردست ابراهیم می گذارد و می گوید:

هان، ما خانه خود یافتیم وای مهم است ،خدا بزرگه!ده جوی که آب رفته باز آب میره!

ابراهیم گرم می شود. تمام وجودش لبریز امید وباور می گردد وزمزمه می کند:

ها!ده جوی که آب رفته باز آب میره!

استکهلم سویدن

جون ۲۰۰۱ میلادی